

# دست امیر ارسلان

شاه ۳

امیر ارسلان از آمدن ایشان خوشنود شد احوال پرستی کرد ملک هر شاه اذن داد هر دو دستند امیر ارسلان تعریف  
جنگ و کشته شدن ملک شاه را کرد و آصف وزیر و شمس وزیر آخرین کردند و ساقیان می بردش در آورده بنام او  
شد امیر ارسلان بملک شاه گفت قربانت کردم از اینگان تا باغ فاز هر چه قدر راه است ملک شاه  
گفت اگر خودتان سواره بروید چهار پنج ساعت طول میکشد اگر بدوش عفر بنیان سوار شویم یک ساعت باغ فاز  
میبرسیم امیر ارسلان گفت بفرمایید مرکب حاضر کننده بیدم ملک پور از جا برخاست تعظیم کرد گفت قربانت  
کردم شهر دشت فاز بر تعلق باین غلام وارد باغ فاز هر خاک و مملکت من است و من چند سال گرفتار بحر بودم  
فولاد زره بودم باید حالا که قدم مملکت من میگذارد رعیت و اعیان دولت من بجا کوس سیم مرکب حاضر شویم  
منهم که پادشاه ایشانم هنوز با همه در دست طاقاقت نکرده ام شما محض خاطر من نوکر با اخص شما هستم رفتن این  
ما سوخوف دارید بچند دشمنی که در مقابلند بر من بفرمایید بودم امر او در دکان مملکت را با خبر کنم تا ضعیفی که از  
دشمنان بر آید بجای آید در دما امیر ارسلان انماس در قبول کرده سه روز در اهلست داد ملک پور عفر بنی را بدشت  
صفا در ادوی اقبال شاه پیش وزیر و امیرانش فرستاد که ماه غیر را بردارند بشرف فاز هر ببرند و دستور لعل در باب  
تشریف فرمائی امیر ارسلان نوشت بگرم رفت مادر خود مستطرا بنور ابراهیم دستور لعل داد بشرف فاز هر فرستاد منظر بانو  
با کتیزان از پی کار خود رفته ملک پور بیارگاه آمد مرضی حاصل کرد از عقب آنها بشرف فاز هر آمد مدت سه روز  
آنچه لازم مدارک بودی آورد روزانه سیم بگردن عفر بنی سوار شده بخدمت امیر ارسلان آمد در برابر تعظیم کرده  
عرض کرد قربانت کردم هر وقت رای مبارک قرار بگیرد باغ فاز هر تشریف بیاید امیر ارسلان آخرین  
گفت مرکب خواست با ملک پور و ملک شاه و آصف وزیر و شمس وزیر سوار مرکب کردیدند قدری که فرستاد  
فاز هر نمودار شد امیر ارسلان همچنین چشمش سواد باغ اعداد سگر خدرا بجای آورد آمدند در باغ رسیدند ملک پور و شکر کرد  
اول داخل باغ میبود یا بشرف دید امیر ارسلان گفت اول باغ میبریم و این عقده را از پیش بر میداریم امیر ارسلان  
و سایرین پیاده شده قدم بلب باغ نهادند تا پای قصر رسیدند که در پای آن معلوم نبود خفا کستر فولاد زره پادشاه  
را باز کردند و آب بخشید و آن آب را با شبنم بفرخاری برخواست بخار بر طرف شد در پای نمودار شد سه مرتبه دید

که بوش

# رفتن امیر ارسلان

که هوش امیر ارسلان پرید دید قصر که چو خلوه که یار بود بنای فرخش معمار حسن چنگیز از ایوان و درش  
 عشق جاوید بکش رکبزشش امیر ارسلان با پیله قصر نهادار تختب منرش اقبالشاه و ملک پرخشاه و ملک پوریا صف  
 وزیر شمس وزیر و جمعی از امیران قدم بپله نهادند بالا برآمدند و طبعه اول هر یک بیک اطاق و تالار متفرق شدند امیر ارسلان  
 یکده تنها دیوانه و از عجب غلغله آفاق به طرف میرفت و یکشت ناگاه چشمش بر دیده افتاد که قتل بزرگی بر آن زده بود پیش  
 آمد بدوق تمام عطر اشکست بسم الله گفت اجل اطاق شد اطاق کو چک محقری دید که فرخش کسرتوه اندر هیچ کس نیست در کسبت  
 دو لایچ کوچکی دید که قتل بزرگی هم بر در دو لایچ منده اند پیش آمد قتل را شکست سیکل فرساخت در دو لایچ را کسود چشمش غشی  
 قوی سیکل افتاد که غنچه یک استر بزرگ چهار رخ بر بزرگ گفت بر کدش هر دو دسترا محکم بر پشت بسته اند بطوریکه اگر چنانچه  
 خواهد شکست همینکه چشمش بر امیر ارسلان افتاد خیره خیره بنا کرد و سیرت پای امیر ارسلان نگاه کرد چنانکه مره بر هم نینزد امیر  
 ارسلان هم ایستاد اندر در عتق را نگاه و تماشای کرد و متفکر بود که آیا این حیوان را چهار در اینجا بن محلی بسته اند این کیست آیا چه  
 کرده است که ناگاه آن عتق با صدای همیب فریاد کرد ای امیر ارسلان سلام علیک جوان خوش آمدی خبر مقدم هر کس که در خانه  
 قدم میکند اردو سالها بود که انتظار قدم مبارک را داشته بیشتر پادشاه بدست مر از این قیدجات به آه از جان امیر ارسلان  
 بر آمد گفت ایمل غافل این عتق در این جس خانه ظلم فازه هر با من چه شنائی دارد در از کجای شناسه عجب حرازاده است بر  
 نیز نباید خورد که بد ذاتی این چشمهای این ولد را تا میبارد معلوم است خیالی هر نیست که باین محلی اورا بسته اند فکر بود  
 که باز دید که عتق صدا بر آید و ای مرد درانه و ای شیر فرزانه امیر ارسلانی که دلیران قاف از بهیت تنع آبدارت شب در جاده  
 خواب استراحت نینجو ایند ترا بجز پیش سپاس من مظلومرا از بند ظالمان برهان اگر در دیانتوانم تلافی بکنم همچنان نیست که در هر  
 از صدای من عوض بگیری و چون باران به بار شروع کرد بگریستن که دل امیر ارسلان با جوالش سوخت پیش آمد گفت  
 ای حیوان اول بگوینم تو کیستی و چکاره و برای چه در اینجا ترا محبوس کرده اند کنا همت چیست که باین عقوبت کندی  
 عتق گفت جوان اول دسترا بکش بعد سر گذشت خود را برای تو میگویم امیر ارسلان گفت محال است با سمعت  
 کیستی بنوازند تو بر میدارم دیگر من فریب کسی را نینجوزم عتق گفت پادشاه من چه سک باشم که بتوانم ترا فریب بدهم  
 بدانکه من یکی از بندگان خدا هستم از خنجر بریزادم صد سال است که در فلان غار که در نزد یک شهر فازه هست بعد از

حق تعالی مشغول بودم روزی فولادزده گذارش در آن عاراققاد چون آنرا مراده بپس برست هر کس خدا پرست بود  
 میکرد و اذیت میکردم از سر سجاده و بود در علم هر بصورت عتر کرده آورد در اینجا صبح کرد امیر ارسلان هر چه فکر کرد  
 به حکم این حرفها بدلت اثر کرد منجی کرد بسیار خوب مراد کجا با سم در هم میثاسی که تا مراد بدی هم مرا لاشی عتر گفت  
 طرز از فولادزده سینه ام که بخیر امیر ارسلان روی کسی نمیتواند طلسم فایز بر او بکنند ترا که دیدم دانستم که امیر ارسلان بنی  
 امیر ارسلان گفت دست منبذام تو راست میگوئی باد و غ تر با بند در پنجره برم پیش پادشاهان بریزد که سیراه من  
 هست با نهانشانی بد که ترا شناخته دایت میکنم عتر تا چار قبول کرد امیر ارسلان پیش آمد چهار منج طوطی از حرم  
 گوشه دو لایچه کند سر زنجیر را بدست گرفت عتر را از دو لایچه بیرون کشید خود در جلوه عتر از عقب سرش با دست و دانستند  
 که از عقب برابر ملک اقبال شاه و یاران رسیدند امیر ارسلان از ایشان پرسید چه گفتند ما هر چه گفتم تمام در با دست  
 کرد دست هر چه جستجو کردیم ملک را نیافتیم امیر ارسلان بدلیغ شد اقبال شاه گفت فرزند این عتر کیست کی بود  
 امیر ارسلان تمام حکایت خود ترا با عتر بیان کرد گفت میگویم یکی از خاندانی بریزد فولادزده در مجلس صد پادشاه  
 مرا بصورت عتر کرده و صبح نمود است آصف وزیر و اقبال شاه و شاه بر حشا گفتند ما تمام ربا صفت کشان عابدان  
 طایفه بریزد را میثاسیم این کدام عابد است پیش آمدند هر چه احوال پرسیدند نشانی خواستند عتر طوطی را بگردان آصف  
 وزیر عرض قربانت کردم مراده کی این عتر از چشمهایش بسیار در کمان ندادم خدا پرست باشد درست بگوید البته  
 می از عترت است که بدست فولادزده گرفتار شده است برای اینکه عابدان در ریاضت کشان کجاست سخنان پیر  
 اگر که فولادزده میباید بگریزید بگریزید و بگریزید ایشان میگوید است البته این عتر را این محکمی نمیدانند باید که از شجاعان  
 روزگار باشد که باین سخن او را بچار منج بدهند امیر ارسلان گفت من خودم درست گوئی و خوبی در صورت این جز نماند  
 نیست حالا باید با این زنجیر باشد تا ملک پیدا شود و حواس من جمع شود و منجم گیند و حکاره است هر چند آصف وزیر  
 و سایرین اصرار کردند که شمشیر ترا بزین بگرانجام مراده او را بکش امیر ارسلان قبول نکرد گفت حالا باشد دست من طلسم کنم  
 هر چهار منج را گوشه ایوان محکم که پد این عتر متصل مثل باران کرج میگردد انما من میکرد که این بند را بکنایند آید  
 ارسلان و یاران نشنیدند در ایوان چند جام شراب خوردند و صحبت کردند تا بنگام میکا آفتاب غروب کرد و شب آمد

# عقربا در باغ قازم

فرموده بر خاک بست عطار و دوات مرکب شکست شب بر سر دست نهادن و چنانچه زیاد بود و چون  
 قصر قازم روشن گردید بزم آهنگه چنانکه سر امیر ارسلان از باد نایب گرم شد یکبار قطرات اشک چون دانه مروارید  
 از صدف چشمش بر صفحہ رخسارش ریخت گویا نایب کرد از سر قیامی درین نمودند برینا که صبح صادق بر زنده از چاک  
 کرمپاش دست انداخت کربان صبور را تا دامن فراق چاکند چون ابر بهار بنا کرد بگریستن اقبالش و شاه چنان  
 گفتند فرزند ترا چه میشود که بگریه عیان طاقت ده باز دست تو پر زلفت و اینطور گریه میکنی که قلب بار استوختی آتش  
 که حکم دید که فصل ریاضی عازم باغ بزمی مجوی نو امیر ارسلان گفت ای پادشاهان دست از من بجارید بگذرید آنگاه گریه  
 جان ما زدی بر لبها و در این دنیا بخت زنده است کسی که از من کسی نیست تاج و تختی را که بان خون دل درخت  
 کنم که هر چه چشمم کور شود که در این دنیا بخت زنده است کسی که از من کسی نیست تاج و تختی را که بان خون دل درخت  
 بدست آوردم محض عشق و خستی از دست دادم مدت سه سال است بطاق ابروی اینده شتر سنجیدم و در خواب گریه کردم  
 با این خوش بود که یارم در باغ قازم و قصر قازم است پس که عکسها که تمام اینها را کردش گوید فرخ لغاد که با او چنین  
 میدانم فرخ لغامرده است یا خود مرا کشته است یا فولاد زره یا داورش او را کشته اند بهر صورت یار من مرده است  
 و من باید خود مرا بکشم ز تنگی من بعد از فرخ لغامری زنده اند اینرا گفتند و چون با ابران بنا کرد بگریه کردن آتش کجاست  
 شاه خشا و آصف وزیر افغانی بوضیحت گذاشتند آصف وزیر در دل و اسطراب نگاه کرد قسم خورد فرزند  
 ملکه قاق زنده سلامت است و در میان همین قصر محبوب است انشاء الله همیشه منتجو ایم و ملکه را پیدا میکنیم آن  
 قدر بوضیحت کرد تا از گریه آرام گرفت بعد از ساعتی سفره کسرتند شام حاضر نمودند امیر ارسلان و یاران شام  
 خوردند قهوه و غلیان صرف شد امیر ارسلان از جا برخاست با قبالشاه گفت من خودم دیگر طاقت ندارم  
 بر نشیمن بگردم همه بر منی استند از قبالشاه شاه خشا و ملکشاپور و آصف وزیر و شمس وزیر با ده نفر از امیران بر  
 جراتی در دست گذاشتند و طبقه قصر را زید بالا تمام گشتند اثری از ملکه نیافتند امیر ارسلان و مبدوم قصر خود بگریه  
 شمس وزیر ادراعات میکرد و آصف وزیر گفت جماعت از بیرون نگاه میکنند قصر قازم سه مرتبه است چرا از بیرون  
 هر چه میکردیم دو مرتبه بیشتر نیست باید سعی کنیم راه مرتبه سیم را پیدا کنیم یعنی دارم ملکه در مرتبه سیم است امیر ارسلان  
 گفت راست میگوئی لیکن هر چه میکردیم راهی نیست پیدا آصف وزیر گفت انشاء الله پیدا میشود امیر ارسلان گفت

بیان امیر اسلطان

درین اوزار دور رخ بیدر غلظت افق را که یار دیگر در خواست نیم افروز که تمام آن سالی من سبب فرستادن آن  
 فولاد زره دیو یا مادرش گشته شده بودم میگریست و خجرت کشید که بر شکم خود بزنگه از اساق این آینه صفا را  
 که ای امیر اسلطان شاه رومی در چنان خنجر را بیندازد عالم را فرا بکشد مگر دم عاقل بر نرسد عیار او در آنجا  
 مرا بریز سپا در تا بگویم چه باید کرد آصف وزیر خنجر را از دست امیر اسلطان گرفت و بجهت بخت شد که بیارین قضا  
 از کجا بود دوباره صدا بلند شد که بر صفت طاق نظر کنید مرا بریز سپا درید که سر رشته این طلسم در دست نیست امیر  
 اسلطان و یاران نظر کردند بصف آلا رقص برنگی دیدند از طلا و جوهر نخب برنگی از صفت و بجز آنده خود برنگی  
 در میان قفس خیزده است دیگر چیزی نیست در جنب شدن که آیا صاحب صدا کجا است بخوابین طلا و سر که چیزی بگر  
 نیست آیا این حرفها را طلا و سر زدیا کرد دیگر که دیدند متفاد و من از هم باز شد بر بان فصیح گفت بجهت  
 حیلان و متفکر هبتدای ملکش پورا اگر همه مرا نمی شناسند تو که مرا می شناسی ساکنها بزرگه بدرت خدمت کرده  
 منم مرا آت جتی سرا بیدار و مستحق باغ فایز که ذلاد زره بعلم عمر را شنبه طلا و سر کرده است مرا پاره و بره با این تا  
 سر رشته این طلسم را نشان بدم ملکش پورا با امیر اسلطان گفت قربانت کردم راست میگوید مرا آت جتی از غنچه  
 سلیمان تا بحال در این باغ است رموز آت این باغ را او از هم بهتر بیداند امیر اسلطان غلظت از آن در بر آورد  
 قفس را بر آوردند در قفس را کشوند طلا و سر را بر آوردند و بجز آنکه در طلا و سر کشتای او بر آورده  
 باو ترا که فرخ لغاده این قصر زنده و سلامت بود بکجا است احمد است بر آورده امیر اسلطان گفت  
 ملکه را صبح و سالم بدست بگذارم امیر اسلطان او را از آن بریاده ای برده آمد دید بوان چشید و بوی خورد و  
 آن طلا و سر هم در گوشه نشست که ناگاه چشم خادس در گوشه ای آن بر زده لای عسرا شاهه اندامش از زنده بریا کرد  
 امیر اسلطان انحراف داده در کجا بود چگونه دچارت شد امیر اسلطان و یاران دیدند چنانکه چشم عشر بر طلا و سر افتاد  
 کرد دست و پا زدن و متصل فریاد میزد این طلا و سر امرا در را بکش جان عالمی را خلاص کن فرخ لغاده است خنجر را  
 گرفتار است امیر اسلطان با صفت وزیر گفت اینها هم میگویند این از او میرسد و او از این هر دو میگویند بگر  
 تحریک می کنند من حرف کدام گوش بدم آصف وزیر که است منم میران مانده ام ملکش پورا گفت اینها هم  
 شناسم

# در فراق ملکه آفاق

۳۱۵

شناسم هم مسلمان است و هم ساعریت پیره مرد قیری است در عهد سلیمان در این باغ بوده است  
از همان تا بحال در اینجا است که در زندگی پدرم من اورا میدیدم تمام کجبهائی که در این باغ است او میدید  
مناسباتی که فولاد زره بسته است میداند که اورا بکشید تمام کارهای شما را تمام مبادی لیکن غشتر از فی شناسم  
کس است از این طلاس بر پید شاید او بماند که گیت و چکاره است امیر ارسلان بطلاس گفت ای مرآت  
ترا شناختم که بوسه این غشتر گیت طلاس گفت قربانت کردم این غشتر مراده است که در حق ممالک  
قاف از تجارعت و دلاوری و محروم جادوی ثانی ندارد همش الهاک دیو است از غفر بیان مملکت جان است  
گویا شیر پرستت فولاد زره از ترس اینچ مراده خواب بدنت مدت سه سال خودش و مادرش رحمت کشید تا  
بمقت زیاد اورا بچنگ آوردند دو سال است در حبس فولاد زره است مبادا ایار که بیای از نگاه کنی  
مراده است که امروز وزیر در زیر آسمان مانند مراد امیر ارسلان شکر خدا را کرد که فریب اورا نخورد غشتر  
کشید خواست اورا بکشید طلاس گفت امشب هم رادست نگاه دارید تا فردا من بشما دستور العمل بدیم عرض کن  
که باید بچه نوع اورا بکشید حالا که محکم بسته است امیر ارسلان قبول کرد قدری شراب خوردند پس از آن خوابیدند تا  
امیر ارسلان مادر تا صبح در فکر ملکه بود تا چه بپوش آمده است خواب نکرد تا زمانیکه بخور قدرت در غزله اتق با  
درت افشان آفتاب جواهر کو اکب بزرگترن دلان در آورد صبح آمد بکوه مهر در چنان صبح تنی گشت از  
کو اکب در چنان سجاده ظلمات شب رسید تا آخر گشت سحر که پدید چشمه حیوان یوسف بیضار آمد در چه خاور  
صبح زینجا صفت دید کریبان همینکه روز روشن گشت شد امیر ارسلان و اقبال شاه و شاه خسته و بکشاپور  
و صف وزیر و شمس وزیر با امیران سر از بستر بارو شدند چند جام شراب برسم صبحی نوشیدند پس از آن امیر ارسلان  
به رویا نب طلاس کرد گفت ای مرآت وقت دستور العمل مبادی طلاس عرض کرد چشم بر خیرید امیر ارسلان  
و یاران برخواستند طلاس امیر ارسلان را آورد تا پای دیو که قفل کرانی بر او زده بودند طلاس گفت در اینجا پید امیر  
ارسلان دستانه خست بیک تکان قفل را با چست دریزه کند و بر کلیر فسانه خست در اکتود و خل شد اطاق کوچکی  
دیدد که گوشه اطاق خرمن ریخته است دید ریخته است بقدر دویست خردار اما هر دانه ریخته در من دل در طلاس گفت خیر با

را بیرون سپا و امیر ارسلان فرمود چند نفر عفریت آمده نخر با بیرون بردند طادوس و طو امیر ارسلان و سایرین را  
 عقب از پله های قصر سر از بر شدند طادوس آمد پای چهار کهن که جلو عمارت بود بسواد و فرمود نخر بار از نخر شد پای چهار چار  
 اندان منزل مکان داشت که هر یکش قصر آسمان داشت و ختی دید که در غر خود چناری باین رنگی ندیده بود  
 دید همین که طادوس نخر بار از بخت سپای چهار این شد در ایوان متبذ بود بنای اضطراب را که داشت و شروع کرد با کما  
 و گریه کردن فریاد بر آورد ای امیر ارسلان ترا بجان فرخ تقا چشم از من بپوش بگرد این طادوس کوشیده تا نزد م غلام تو تمام  
 امیر ارسلان رفت طاعت حرفهای عشر بود طادوس گفت قربانت کردم حرفهای انچه مراده کوشید و فرستید و فرستید  
 که ملکه خلاص نمیشود مگر بهین عرضها که من میکنم امیر ارسلان گفت چه مصلی طادوس چهار منج طویل برزک که بس نخر بار است بود  
 چهار عفریت انچه منج را در زمین محکم گویند بعد امیر ارسلان گفت عشر را بیاور امیر ارسلان آمد در ایوان سر نخر عشر را گرفت  
 از پله قصر سر از بر شد عشر مثل ابر بهار گریه میکرد امیر ارسلان عشر را آورد پیش طادوس گفت حالا چه باید کرد طادوس گفت دست  
 انچه مراده را بکشاید امیر ارسلان دست را کشود عشر به چنان آمد و مضطرب شد طادوس گفت در چه خیالی بر امیر ارسلان نظر کن  
 شمشیر را بین آرام بگیر بروج سلیمان اگر تکان بخوری میکویم با این شمشیر دینیت کند عشر ترسید ایاد طادوس با امیر ارسلان گفت  
 چهار دست و پای این مراده را باین چهار منج محکم میند امیر ارسلان دست و پای عشر را بچهار منج محکم بست و پای این  
 مراده را باین چهار منج محکم بست جمع انخوانهای سینه اش شکست پس از آن عشر را بچهار منج کشید طادوس دست خم کرد  
 با امیر ارسلان گفت بیار پشت من سوار شو امیر ارسلان کعبه طادوس فرار گرفت طادوس گفت نخرهای رست عشر را ببرد  
 امیر ارسلان سر نخر را در دست گرفت طادوس بد از کرد تا رسید بیالای شاخهای چهار امیر ارسلان از آهسته در وسط شاخها  
 گذاشت امیر ارسلان دید چهار شاخه از شاخهای این چهار سر کشیده که هر یک تنه چهار برنگی است و سطح این چهار شاخه در بالا  
 ساقه چهار تخت مرصعی بنده اند قبل غیبی چون یک که در بالای تخت ایستاده است چهار ناقوس بزرگ بر چهار دست و پای  
 این رنده قبل بسته اند باز نخرهای طلا تخت مرصعی بر پشت این رنده قبل رده اند و ناقوس مرصع باز نخر طلا بگردن نشسته  
 طادوس آهسته با امیر ارسلان گفت جوان دتم بدامنت آهسته باش که کشته خواهی شد پیش بر دقلا ب این نخر را آهسته بر حلقه  
 ناقوس چنان قبل مینداز ناقوس صدانه هر صدائی از این نخر با یا ناقوس بلند شود من و تو و عالمی بکشته خواهی شد

طاوس را در باغ قاز بهر

امیر ارسلان بسم الله گفت و نام خدا را بر بان جاری کرد از ته دل بدرگاه خدا نالید و همیشه آید پیش قلاب بخیر را  
 با هزار ترس و لرز بجنبه ناقوس دست چپ فیل انداخت چنانکه ابد اصدائی کرد و آهسته آهسته بدست طاوس سوار شده  
 از بالای چهار سر ایزد شد طاوس قدری خشکی گرفت و زیاده از صدوبت سفارش کرد که جوان دهم بدینت و خلیت هم  
 باش دوباره سر نخبر پای چپ عشر را بدست امیر ارسلان داده او را بلند کرد آورد بالای چهار آهسته آهسته قلاب بخیر را بسای چپ  
 فیل انداخت و سر ایزد شد طاوس امیر ارسلان را بر زمین نهاد و سه بار بدور امیر ارسلان گشت گفت جوان خیل تو  
 بهتم بجای اعداد اگر سر موئی خلاف کنی تا قیامت در این باغ خواهی بود هرگز ترک مگر را نخواهی دید ترا بجا قسم  
 میدهم که نوعی ننگی جان عالمی را بهر بدی امیر ارسلان گفت ای مراست عجب تری گرفته ترا هر چه میخواهی بگو شرط میکنم  
 که سر موئی خلاف گفته تو عمل نکنم طاوس گفت حالا شمار مثل فدای سابق بر میدارم میبرم بالای چهار سر بخیر دست  
 چپ عشر بند از حلقه ناقوس پای راست فیل بعد آهسته چنانچه بیدار شود بید روی تخت نزدیک سرش نشیند و شمشیر  
 نکار را از غلاف بکشوی دهنت بگذار قنطره شین هر دوستان چهار سر نخبر پای حرکت ماکند اشت صدای نکار  
 و نالهها بلند شد فیل از خواب برنجیزد و نعره رعد آسافی خواهد کشید و یکسره آتش از نوک غرطوش سر ایزد میشود  
 تا آتش با این زبیدت بکینت با شمشیر زمره نکار جهان بر پشت کردش بزمی که سر از تنش جدا بشود جوان اگر خط  
 کرده بقدریکه بکده قنطره حرکت کنی تو این باغ و همها از سرانه آتش این چهارزاده خاکستر میوم مبارک است با  
 بسوی دست بلرزد و شمشیر آهسته بزنی در خمی شود و میزد بجلال خدا اگر صد جان داشته باشی بکبر آوردش سالم بدر  
 میبری این چهارزاده هم و دشمن میشود با قنطهای خوابیده را بیدار میکند اگر چنانچه حرفهای مرا خلاق نکندی همین  
 امروز کارت تمام میشود زیاده از صدوبت سفارش کرد امیر ارسلان را بدست خود نشانید سر نخبر دست چپ عشر را بسای  
 پرداز کرد آمد بالای چهار آهسته امیر ارسلان را بر زمین نهاد امیر ارسلان بسم الله گفت پیش آهسته سر قلاب را بکلیه  
 ناقوس پای راست فیل نهاد و کل بگرم خدا بست خود را با هزار سفقت بر پشت رنده فیل رسانید بر پشتش قرار  
 گرفت شمشیر زمره نکار را از غلاف کشید قنطره شمشیر را در دست گرفت طاوس خرم و خوشحال شد از چهار سر ایزد شد  
 روی چنانف نکار کرد گفت قرانت کردم امیر ارسلان و بالا قنطره است و نواز همه با اشباع تری این باغ را



# کیفیت شکست طلسم مانع فایز و عیاشی

۱۳۱

بگیرد با قوت تمام بیدن غشتریزن ملکش پور گفت بیدیه مست دارم تا زیانه سیم غام را گزشت و امن بر ببرد  
آنکه نوی قوت چنان تا زیانه بیدن غشتریزد که گوشت بدش بدم تا زیانه گنده شد و فواره خون جبین کرد غشتریز  
جان ابد حرکت کرده شروع بالتماس کردن طلاس گنت گوش بده زن ملکش پور تا زیانه بکره انجرب تری دلی  
تقدروه تا زیانه که برمش زد غشتر حقاقت نیاید بنای چندین را گنداشت بر نخره بنای تکان خورد تا گداشت  
امیر ارسلان دلاور بالای چهار پشت فیل نشسته بود که دید در نخره تکان آید در دست نشست ملکش پور زینا  
بر بدن غشتر میزد و عرق مثل کلاب از چهار طرفش می ریخت عشر نغره میزد تکان میزد و نخره تکان میزد و امیر ارسلان  
در بالای چهار پشت فیل بدو را تو نشسته بود یارب یارب میگفت که از تکان نخره صدای ناقوسها و تکرها بلند  
شد که فیل بکنش در آمد چنان نعره کشید که چهار بلرزه در آمد خرطوم را بلند کرد پیچ و تاب داد یکبار شماره آن از خرطومش  
شماره بر شد که امیر ارسلان دست بشمشیر زد و کار رسانید قضا کار خود را کرد امیر ارسلان دست دو پاچه شده دستش بنا کرد  
بله زیدن بشمشیر را بالا برد قوت تمام فرود آورد دستش خفا کرد و بشمشیر آمد پیچ خرطوم او را قلم کرد و بر هوا بلند شد آواز  
سنا داد امیر ارسلان که بشمشیر او در خلاف آید او از هموش رفت یکوقت بهوش آمد دید اول صبح صیباست بر هوا پاشا  
افتاده است میرت در خانه دلم جز بار لیسش آلتار غیره دیار نظر بخورد کرد خود را سالم دید شکر خدا کرد آن  
جا برخواست قدم در سپان نهاد بانجست خود در جنگ بود و میرفت چه خود را دید تنها اندران بی برده بی  
و گفت ای بخت تاکی امیر بخت ایام بودن بنام دشمنان نا کام بودن مثل ما را مگر میگرد و کیفیت ای  
شماره ای آسمان کجرفشار تاکی این کردش باز میگردی و بگام غیر میگردی میگردی بگام من اگر خواهی چنین کردی  
کنی ایچرخ برگردی در بیابان قدم میزد و میرفت نزدیک طهر خامه یکی از برابرسش نمودار شد بجانب خامه رود نشد  
گوسه و تشنه و خسته عرق از چهار طرف او سر ایز بود و میآمد تا رسید پای خامه با بر از مشقت خود را بر زیر خامه رسانید  
از طرف نظر کرد جنگل با صغافی دید درختان سر و سیری و گرم سیری خرد و صندوب سر و کباج و شمشاد و فوکل سر و فلک  
کشیده زمین سبز و غرم کلهای الوان و مختلف نسیم خشکی بر امیر ارسلان خورد و قدری کجبال آمد زیر درختی کنار چشمه آب  
نشست چند کوزه آب خورد در صورت زد و خشکی گرفت پس از آن از جا برخاست قدری کردش کرد مسوود خود

از کوشی

# کشتن طلسم باغ فارم

از کرسکی برد آمد شکر خدایا آورد سرچسب تفکر فرود برده که آنایا غایت کار من جلد خواهد شد یا یکبار و یکبار  
 فرخ لغار خواهم دید آیا طلسم مرد است یا زنده است در اینجا بود با آب بازی میکرد که دید صدای سر  
 چیزی میآید که بر هم میخورد و صدای نغمه هم میآید از جا برخواست قدی که آمدید وسط جنگل جای مستحکم است زمین  
 همین است و بعد با نصد فنج بیخ درخت دارد چشمه آبی از وسط همین میگذرد کل و لاله در چشمه دیده نابد این  
 همین چشمه های سرور مارون یکی یکی در میان کاشانه مثل این است که کسی آنجا رادستی همین لرد باشد ماکاه وسط  
 همین چشمه برود کاد افتاد که هر یک در تنه زنده فیل یکی سفیدی سیاه شاخ بر شاخ یکدیگر انداخته از متعین و  
 می کنند و بفر شاخ بدن یکدیگر را مخرج می کنند با خود گفت نامرد و عجیب تماشائی است با چشم میم افکار این و کاد  
 بجای میرسد ایستاده بود تماشای میکرد دید کاد سیاه آنقدر شاخ بر بدن کاد سفید زده است که خون مثل فواره از بدن  
 کاد سفید میرود تمام گوشت بدنش را مخرج کرده است کاد سفید متاصل شده است از ما چامی رو که نمیکنند  
 و نش بر احوال آنچنان است بر قفسه شمشیر زرد نگار از پشت درختان بیرون آمد نغمه بعد آسانی از زبان  
 ای بزگاد سیاه رو کاد سیاه بر عجب نظر کرد چشمش بر امیر ارسلان افتاد کاد سفید را را کرد با امیر ارسلان جمله کرد که  
 امیر ارسلان چنان شمشیر برکش زد که برق تیغ از زرشکش نمایان شد در عهده برق ساعت و طوفان برخواست جهان  
 تاریک شد امیر ارسلان سر بران نهاد بعد از ساعتی چشمش کشته هر چه نظر کرد اثری از نقش کاد سیاه ندید کاد سفید هم  
 ندید هر چند جستجو کرد جز خون زیادی که بر زمین ریخته بود چیزی دیگر ندید تعجب کرد فکر میکرد که دید صدای فراوانی  
 که یکی التماس میکند مثل آنکه زنجیری بآن تنه دست کوش داد صدای شراق تا زبانه شنید که گویا کسیر است  
 باثر صد آمد در وسط جنگل غلام سیاه قوی سیکی را دید که گنیز بر ابر درخت بسته اند از زبانه میرند از نوک تا زبانه خوش  
 فواره میچند گنیز که میکند و نش بر احوال کثیر سوخت از پشت درخت بیرون آمد نغمه بر آورد سیاه ما بخلا از جان  
 این کثیر چهارم بخوابی او را را کن و الامی گشت غلام بر عجب نظر کرد امیر ارسلان را دید تا زبانه را انداخت دست  
 بر شمشیر بجای امیر ارسلان دوید زیرا که دینی آدم مادر بخلا چه صد آمد قدم در این مکان طبعاری و امر دینی بجای من  
 غنائی باش تا مادر ترا برایت بنشانم امیر ارسلان زیاد با خود گفت هر چه با داد دست بر قفسه شمشیر همان طور  
 که کثیر

و غرایب و شگفتن صله

که کنیز بدخت بسته بود با درخت دوالی هم دست بر شمشیر جانب علامه دوید بخش رسیدن جهان بر فرقت بود  
 برق شمشیر از میانش نمایان شد کنیز فریاد بر آورد امیر مردانه دای شمشیر فرزند قران دست باز دیت نرم خوب  
 کردی ای خرامزاده را کشتی پیش سپاد مرا از این بند بجات بده و غوغای از صدای جهان بکبر امیر ارسلان مثل کوه خوار  
 کنیز را از درخت بکشاید از عقب سر صد آه ای امیر ارسلان ز بهمار الف ز بهمار کنیز را از درخت باز کن که ما باشت  
 در این متکل میبانی بهیچطور که بر درخت بسته است در آنکس جان عالمی را خلاص کن امیر ارسلان خواست غشای کند  
 باز صد بلند شد جوان بجزوت در چنگای امیر ارسلان با خود گفت هر چه با داد دست بر قبضه شمشیر همانا گویند  
 بدخت بسته بود با درخت دو نیمش کرد که از پشت سر جهان نغمه برخواست که دل امیر ارسلان فرزند خشت  
 سر نظر کرده دیوقوی مینکل درشت انخوانی دید که پاها چون شیر سفید شاخها چون شاخ جبار فلان قلع از راه  
 سرش بدر زفته چشمهایش چون شعل سوزان لیکن دماغش از پنج بر دیده انداز شمشاد بر دوش دارد پنج آسبا  
 سنگ بزرگ بر سرش داده بخش میدهد و ما سزا میگویند از دامن که سر از پر شد پشت امیر ارسلان از پشت آن  
 خرامزاده لرزید بهیچطور که شمشیر خون آلود در دست ایستاد تا عفریت از که سر از پر شد نغمه بر آورد ما در اینجا اصل کشت  
 را بدست من داد این دل و جرات را از کجا آوردی که از من نغمی و ایستاد و بشکیزی کویا مرا نمی شناسی باش  
 تا سزایت را بکنارت بگذارم امیر ارسلان دید اشتلم او از صد گزشت فریاد بر آورد ای خرامزاده در کون  
 کرد آیا چه کرده که اینهمه لاف میرنی سک کیتی که از تو برسم صد مثل تو را کشته ام اجل تو را در اینجا آورد پاله خوب  
 آمدی عفریت و غضب شده دست برد برای دار شمشاد حواله امیر ارسلان نمود که آن شاه نامدار بغلشرا خالی  
 دید جهان شمشیری در همان گرمی زیر بغلش زد که سر از کتفش زبانه کشید و از شمشاد دست و سرش سگ طرف افتاد  
 متنش چون باره کوه بر زمین آمد در ساعت جهان برعد و برق ظاهر شد کویا قیامت قیام کرد امیر ارسلان از تعجب  
 خون عفریت بهوش شد بوقت چشم کشود خود را در باغ فانی برودید که روی دوشک بر قوی خوابیده است اقبال شاه  
 و شاه رخشاد و ملک پور و صنف وزیرش و وزیرش نشسته اند در بر خوش بر شامش نگاه دارند همیشه چشم خود  
 شکر مدارا کردند امیر ارسلان از جابر خواست نشست پیر در پیش سفید سرخ مدنی را دید که خود را بر قدم امیر ارسلان

## امیر ارسلان نامدار

انداخت امیر ارسلان بر پیکریت ملکش پور گفت مراست حتی هست که فولاد زره او را شبیه بطاوس کرده بود سحر  
 باغ فایز بر است امیر ارسلان با وجودش آمدی پس از آن هر که نشست خود را بیان کرد مراست حتی عرض کرد در تبت  
 بخت و اقبالی که داری در دنیا کسی ندارد بنازم به پیشانی و اقبالی که داری امیر ارسلان گفت در چه بابت  
 میگوئی عرض کرد از این بابت که شما وقتی که فرطوم فیل را بریدند پناه از این باغ بیرون پیچید و هیچ نیست که بخت  
 بلند شما و آقا با دید آن غنیمت که میگردید ما و همه شما و تا قیامت در این باغ بمانیم متدانیم هم شده است که شما را  
 باغ خارج شدید امیر ارسلان گفت خدا را صد شکر که ما را ارشاد نکرد با قبالت گفت بعد از رفتن من شما چه می  
 اقبال شاه گفت همیشه صدای غره زرد پیل بلند شد ما چهار و اعمه در هوش شدیم وقتی بهوش آمیم دیدیم عسکر که چنان  
 بیخ بست بود و در نجر خود را پارو کرده است که نخته چند نفر عفریت را بختجوی شما فرستادیم بعد از ساعتی عفریتان برگشته و  
 گفتند ما آنچه قوه داشتیم بر هوا بلند شدیم هر چه با بلند شدیم دیوار باغ از ما بلند تر میشد از دیوار با نظر نمی توانیم  
 برویم الهاک دیو نیم که بصورت غنچه بود هر چه که شش میکند که بگریزد ممکن نمیشود در باغ هر چه کشیم اثری از تو ندیم  
 خیلی دستنگ و افسرده خاطر این پیره مرد که شبیه طاوس بود خیلی اضطراب داشت و میگفت همه دست از جان  
 بشوید که دیگر نجات ممکن نیست گفتیم چند نفر عفریت بفرستید عسکر را دستگیر کنید نگذاشت گفت ای پسر شاه باغ  
 است و هم ساحر است عفریتان حرف بفرستید عسکر را دستگیر کنید حرف او نمیشوند حالا که بگریزدش هست شما کاری  
 باوند اشتد باشد قیر سم بغیظ بیاید و ما همه را بکشد او هم مثل ما تا قیامت در این باغ سرگردان خواهد بود راه  
 نجات برای سچس ممکن نیست ما در این گفتگو و تشویش بودیم که طاوس بنا کرد مثل فرقه بخری زدن شد بر زمین  
 حوز و میوش شد پوست بدنش ترکیب جلد طاوس میگرفت افتاد از میان جلد بیرون آمد بعد از چند دقیقه که  
 بهوش آمد گفت جماعت نگذارید عسکر حرامزاده بر رود عفریتان دویدند هر چه کشید اثری از آن حرامزاد ندیدند  
 خبر آوردند که دیوار باغ بحال ماول بازگشته و آن حرامزاده گریخته آه از نهاد جان ما بر آمد در این گفتگو بودیم که هوا تاریک  
 شد بعد از ساعتی که هوای تاریک شد چشم همه بر آفتاب جمال شما افتاد که بهوش افتاده امیر ارسلان شکر خدا را  
 کرده و از گریختن عسکر قدری وقتنگ شد که مباد از تو حادثه بر پا کند امیر ارسلان بر آت حتی گفت آبا دیگر کرد

# حکایت شکست طلسم

منکه جانم از دراق ملکه تمام شد مرآت گفت الحمد لله دیگر که ایادت نیست میدوایم بیایم خدا آید و بیاید  
ملکه آفاق روشن شود ولی یک کار که حکم دیگر باقی است باید فریب نخیزی و بصیرت و صلوات رقتا رکنید ولی تا آن خود در بریا  
آب آتش زیند امیر ارسلان گفت زود که بوی بدی خدا از پیش بر دایم مرآت گفت من شایر و دوش میگیرم بالای بام  
قصر فایز بر زمین میگذارم کسبش در بالای بام است در کوچه ای داد اظلام در راه با زن داخل شود در میان کسب چهار  
مرد قرار دادند چرخ در وسط چهار ستون قرار دادند از طلای ناب چهار زنجیر بزرگ بسته اند سر زنجیر را بر یک ستونی بسته اند  
چهار زنجیر را بر یک ستونی بسته اند و این صیغ منطوری بجز خدا که پرهای صیغ منطوری آید خلی تند میخورد باید وقتی که وارد کنند  
شدی از حیوان و انسان و پیر و جوان سیاه و سفید هر کس را دیدی با شمشیر دو نیم کن پس از آن بقوت تمام پهلوانی هر  
چهار زنجیر را با شمشیر قلم کنی که صیغ بر زمین میخورد دیگر کاری ندی در نای تم مرتبه قصر نمودار میشود آنوقت ملکه از خواب دید امیر  
ارسلان گفت شش شری دارد از جابر خواست بر دوش مرآت سوار شد مرآت بر هوا بلند بعد از دقیقه امیر ارسلان  
بالای بام فایز بر زمین نهاد امیر ارسلان کسبی دید که دی دارد از نمای مرآت در گوشه نشست امیر ارسلان  
پیش آمد قطنی دید از نقره خام قطرا شکست بسم الله که ت داخل کسب شد وید چنان خون مرز بسیار برنگی که قطر هر کدام اینخ  
الی شش غصت و قد بالای هر ستون پانزده الی میت فرغ میزد و چهار زنجیر بسیار کلفت از طلا بر این چهار ستون  
بسته است سران چهار زنجیر بر صیغ برنگی بسته است از طلا چنان تند صیغ میخورد که اگر شخص بقدره دقیقه نگاه کند سرزنش  
میرد و در زمین میخورد و هر جنای که چک دیگر هم در اطراف این صیغ بزرگ قرار داده اند و چنان بر عت و تعجب  
که امکان ندارد کسی برده ای آنها را بپند این زنجیر که مستقام در حرکت هستند و هر جنای که میخورد گوش اگر بلند  
صدای همیب در این کسب پیچیده است که زهره در ملک بدن آب میشود امیر ارسلان همان دم در ابتدا میخورد  
از کثرت صدا گوشش زنگ زد صدای میداد که ناگاه صدای ناله ضعیفی بلند شد که یکی با صدای ضعیف نفس  
بریده فریاد بر آورد این صدای من آیامن ناگی در این عذاب باشم یا مرگ یا نجات در این سخن بود و حرفش بریده شد  
امیر ارسلان بختوی صدا در آمد در اطراف نظر کرد و دید چهار صغره و چهار طرف این کسب است رصغره خالی است  
در صغره چهارم چشمش بر سره نال قد غنیده افتاد یکی پری همیشه خمیری زهر سوش روان صد جوی شری بود

سیر حکیم جلقش استه اند و سر دیگر زنجیر را بچرخ بسته اند هر وقت که این چرخ بچرخد پیره زن را در روی زمین میکند  
سینه در زشتی از زمین بیاید وقتی که نوبت حرکت زنجیر را می دیکور میشود این میاید پیره زن را بجای نقش میکشد تا میرود  
که ناکند باز زنجیر حرکت میاید و باز او را بزنجیر خاک نیکت پیره زن هر روز دست زنجیر حسیده است در این بین چشم پیره  
زنان بر جمال امیر ارسلان افتاد وقتی که زنجیر بسیداد فریاد برآورد و اجوان کعبی ترا بجلال خدا امر از تنبخت است بده  
و در منبش بود که باز زنجیر او را بر زمین کشید دل امیر ارسلان زیاده بر احوال پیره زن سوخت باز پیره زن را آسوده شد نفس  
کسی که گفت خجوان هم کن بر احوال من مردم نفریادم من امیر ارسلان گفت ابا تو کعبی چرا با من متذکر قناری باز پیره زن  
بعد از غایت زنجیر گفت خجوان با خیالت نمیتوانم شرح احوال را برای تو بگویم این زنجیر را که بر کوی من بسته است با منم قلم کن  
هر آن آسوده شوم آنوقت با تو مسیوم نیز افتد بر زمین کشیده شد امیر ارسلان خیلی دلش سوخت خواست پیش برود زنجیر را قلم کند  
که از عقب سر صدائی شنید که بیروت در چکای بر عقب نظر کرد مرآت را دیدست نگاه داشت مرآت پیش آمد گفت چکار میکنی  
بجلال خدا اگر این بجز مرآت را نجات بدهی تا انقراض عالم رنگ فرخ تقارنی نمی باهین شمشیر بگوش من که استظلم وجود  
بجز مرآت است اگر این بجز مرآت را نجات در این کعبه میمانی امیر ارسلان صبر کرد و نیند فیره زن را آسوده شد بنای شهر را کرد پیش  
و چنان شمشیری بردوان کرد که چون خیار تر بدویم شد مرآت گفت بجهل زنجیرای ستونرا قلم کن امیر ارسلان با دجلدی  
و چاکلی هر چه تمام تر چهار زنجیر طلا را قلم کرد که ناگاه آنچه مثل چون کوهی بر زمین افتاد هر چهار گوش افتادند و سدا نمودند  
شد مرآت با امیر ارسلان گفت اینچنینک طرف میدانم چه چیز در میان میشود از زبان راه برود ملکه را پیدا کن تا من بروم اقبال  
شاه و سایرین را بیاورم مرآت رفت امیر ارسلان خوشحال شد پیش آمد هر چه را بیطرف انداخت در رفتی پیدا شد که سوره  
راه نمایان شد قدم بر طبق نهاد با این آمدن لاریزنگی دید طاق سیار توی هم غرغره و منظره کوشواره بر تپت و سابع این اطاق در کرد  
افتاد چون بدو بد نش میلرید چون دیوانه به طرف میکشید و درم اطاق را میکشود ناگاه صدای خیزن جانگیزی در  
اجال لطافت زینانی بگوشش رسید که کی بادل سوزان بد نگاه خدا میاید که پروردگار من آیا گناه و تقصیر من چه بود با این عجب  
گرفتم نمودن خرابی که کار بودم بر سر سلطنت و عزت بدم از وقتی که تر شاختم روز بروز بیخ و محتم بسیار فرانی سکرم مردم خدا را مر که با  
استقلال ای آنکه ملک خویش مانده تویی در ظلمت شب صبح نماینده تویی صدای امید بر ختم بسته شده بکشای خدا را که

# کنفیت طلسمان فایز

۱۰۱

کسایند تویی چنان صد ابرو دل امیر ارسلان اثر کرد که زانوهایش لرزید دستش در پایش از قمار بازماند نهادند  
آنها آری ای جان فدای شما امیر ارسلان صلی الله علیه و آله شنیدم هر سان دیدم در خرد را و بدی از طغیانی است که نرسد از دست دمی بر دست  
کوش که بعد از سال صلی الله علیه و آله کوشش بیدار کنی گفت ای جوان ای امیر ارسلان خود با لایت بروم جوان بیروت بسج شرفیت عمر  
ترسید که الا شکار شد من الموت مردم از فرات افتادند بگرفتند و بر سر اندر آورده کوشش کردی تا ما را با این دو مبتلا نمودی و نشسته است  
و چه میکنی مرده یازنده سلطان یازنده منی شبی در دوازده هجرت انعام مردم با قرابت افشادم اتفاق جان کن بر طلب  
از اشتیاق در فرقت طاقت من کشته طاق هر زمان گویم با همک عراق العراق الفراق و الفراق ای دوای مرد بیدان  
من هم کن بر سینه سوزان من در فرات بر لب آبد جان من دین من با سلام من ایمان من العراق الفراق و الفراق جوان  
بیروت بلایت بگام در عشق تو غمنا را یاد نباشد این با فراق تو چه بار نباشد کوشم شده و بلیر ز صد از پیش دل دارم  
می شنوم یازنده بیازند صد میکند کرمی مجلس دل سوخته در پس دیوار نباشد که در کرباب ای امیر ارسلان نام از نامی اختیار  
قطر انگست در انشود و جل شد چشمش بر جهان شاه شال ملکه آفاق فرخ لغاد خمر طبرستان شاه فرخی امجاد که در سلطان اورا بچهار  
میخ کشیده اند و تخمه تنگدنگی بردی سینه اش بخاده اند سرش بکوبت زمین بلند تر است کیوان غم بر تاش چمن خمر کزین  
بختی غمیکه صلی در بلند شد ملکه بخیاں انیکه مادر فولاد زره دیوت از بهوش رفت چشم امیر ارسلان که بر ملک افشاد او را با بیخالت دیگر  
کنند نه کسب بهر او بر کلاش کوبیدند آه از نهادی بر آمد کویا سر از پاشا خست بی اختیار روید مگر اندوی سینه ملکه کوش  
بیک طرف اندخت خنجر از گریه چهار کلاه بر چهار دست پای ملکه زده بودند برید او را چون جان شیرین در آغوش کشید و در پیش  
شد که در این ملک اقبال شاه و ملکه بر شاه و ملکه پور و صف زین و زین و مرآت حتی در اهل شدند آند و لیلی مجنون زدند که  
در آغوش کوبید که سوزش شده اند کویا مرده اند لیلی مجنون که عشق از خنده عشقانی زین و دوتن آموزش تعجب کردند که ملک افشاد  
آمد امیر ارسلان را بر دهن گرفت بعدی خوش میباش نگاه داشت چند کف کلاب بگوشش زد قدی با بر و شیر اما لید امیر ارسلان  
امیر ارسلان چشم کشید از خار خوست نشست سر ملکه را بر آن گرفت کلاب بر دهنش زد صورتش را با بر و شیر اما لید کم چشم کشید و سر زور را  
بیدار امیر ارسلان بدای کشید و در تراز موش رفت امیر ارسلان بصید از تعب مشقت دو باره بهوشش آورد از خار خوست نشست  
امیر ارسلان بدای کویا فرخ لغاد را خوش کرده صورت چون برش طالی شده و قامت سر دهنش نهاده غم ختم گشته زنگ از غواشش خبر نماند

مستقل شد

# وخت ملکه آفاق

مبتدل شده و کل عارضش نمازده و این عمل نفس تا بقیه و بدش چون بی شکر لایعنه خلی ضعیف و نحیف اما امیر شاه و سایرین با  
و خود عیند تا غری از حسن در بیانی ملکه آفاق اول شده آفتاب به چشمی او دیده تا آسمان با بر زمین خفته در گره انگه شمشیر دارد بر طبقه امیر سلطان  
بختین که در نه فاصله همینکه ملکه هم شود امیر سلطان او دیگر بار از اغرضش که بید قطرات اشک چون بان بهار صحرای خنک میخیزد  
هم که ملکه را با ضعیف و نقابت یعنی خنک بار بنا کرد که بر زمین بنده ساعتی شمس در بر آصف زبر و سایرین با امیر سلطان که نشسته بر  
کره میکنی تو حالا باید خوشحالی کنی و شکر کنی که الحمد لله بعد از این همه سخت و مرارت بحال با تو را دیدی در غده و سلامت بیار یکدیگر  
شاد شدید و در جمهات بهر نیت اجرت ضایع نشد خوش میگردد و اگر میسکند تو اورا ایشی بر می آرمش یعنی تو خودت هم کره میسکینی  
انقدر که نشسته امیر سلطان که بر ره موقوف کرد ملکه را در بر کنده و تمام از دستش گرفت شکرهایش را پاک کرد صورتش را بوی کفایت بلایت بجانم  
هر اگر میسکینی با قبالت فولاد زده با ما درش او فرودیز که تمام طلسم سگبار از ما شکستیم و طلسم فایز را شکستیم جان بدست و آدم بکند که گستا  
نجات و آدم شکر خدا که از بد بخت کانه نمانی کامی که خود اتم از خدا شدتیم سه سال تمام خراب است خست نگرادم حال از نشادی  
در پیش دست و جای گرفت اگر چه در خدمت و بیایم که بر این بخواه و شقت را از دست من کشیدی و این همه بار از من بهرست  
و آدم بیکن بازم شکر میکنم که آرزو کشیدم در خدمت کشیدم که تلافی آن خلافا باشد اکنون تو کورت حاضر میکنی مرا بکیش می بخشی  
بخش در دایره نیت ما نقطه بر کاریم فکر آنچه تو ایشی حکم آنچه خرفانی قربانت کردم با کره ما موقوف کن با ما این شمشیر بر امیر سلطان  
تعالی از پیش شمشیر بدست دست امیر سلطان با بویید که انت قصدت بدم من تا هر قیامت زیرا بهر نیت تو هستم و یکی اگر کن  
نوام آنچه بر من آمد و حتی که کشیدم از قضای آسمانی بهر نیت من بود ما قصدا کار از رانوان کرد ملکه آرزو کار شوان که با انهم  
باز شکر میکنم که بعد از آنکه از دست جنتیم بحال شادون شد و یکبار دیگر بر سلامت دیدم بر آسمان شمس زبر  
پیش آید بر پای ملکه آفاق فرخ نقابت نگاه کرد شمس زبر را و گفت زبر که بوی اینجا میسکینی از دندان نجات یافتی بعد از من  
بر سر درم که شمس زبر تمام سکایت را از اول تا آخر نقل کرد و باز ملکه گریان شد امیر سلطان بعد از آنکه کرد آری شتر این خوست و چند  
جامی شرب خورید بلکه میجو چون یکی از باده ناب کم شد غذا طلب نمود و خورا از خنده انواع اطعمه و شرب حاضر کردند امیر سلطان با  
دست تو در قدمه بدان طکر تان نیا و تا سیر شدند و دست از لایش طعام شسته بعد از صرفنا اردت و غلبان امیر سلطان بهر نیت زبر  
افتت بر زخم زنگار مانده کن مگر پیش از ما بهر بدست ماه میزد نظر بانو و مردم سپاری ما از غقت سببیم ملک پور هم آدم فرستاد



و زيرد اميرانش را خبر کردند که کيان خمر کتب الحام لعل و زرين مصلح حاضر نمودند زن مرد و بچه و بزرگ شرفا زهر با ستميان ميروند  
 آمدند شمس و زير لکه آفاق را در محل مريض نشاندند و در او شهر نمودند بر سر رخا آمدند خيره بياه و نيزه منظر بانو دادند که امير ارسلان بلکه  
 از بندجات داده است اکنون خواهد آمد ماه نيزه منظر بانو خوشنود شدند با استقبال و ويدند بلکه آفاق از بلوچ در سنگار پياده شدند  
 و آمد عمارت هم شد منظر بانو و ماه نيزه بر پاي بلکه افتادند و شکر خدا را بجا آوردند جنبها چشم پيشان بر جمال ماه مثال بلکه فرخ لغارا افتاد  
 تا زرين ماه صورت پرايدند که از بد خلقت آدم تاکنون با در پيروي کار شبويه نانش را بر صبر وجود نياوده شور صد سلسله دل طراوش  
 از طراوش نور صد غلبه جان خزه اش از غراري کفتم از ماد اين ترک و دم پرسم باز که اگر ماه نيزه بچه چون مهرباني هوش از سر راه نيزه  
 و سايزين بدر رفت آرين بر سینه امير ارسلان کردند اما چشم فرخ لغارا بر زن ماه رود و اقباس صورت دستي اقباس ما زميني که در عرشا  
 و دلبري و زيبايي نماندي قرينه دارد قد بلند چون پيژان لاله بر رخ بر سينه چون نقره فلان با خود خيال کرد گفت دل غافل ابر چه درون کويار  
 امير ارسلان است من محض خاطر امير ارسلان از شهر و ديوار خود دور شدم و بيايم بلا و صدمه کشيدم و در اين وقت با اين نازين شيدند  
 مشغول عيش و کامراني بوده است ايگان در بند فولاد زره مرده بودم و نيزه با اين سخن ملامت مديده بودم چايي که چنين با ميري باشد  
 امير ارسلان کی نظر بجانب من ميکنند چيلي افسرده خاطر و محزون شده و از رشک حسد محل چندان بياه ميره نگذاشت قدرتي تعارف  
 با منظر بانو کرد خوانست عمارت بود ماه نيزه عرض کرد بلکه رخت تمام در نرست بلکه را حکام به کتير از امر فرمود تا سوسه را با مشک  
 و عطر پشت زدند و کيوان عطر آيش را با عطر عبيد با جانند بافتند چون فرصت ماه تابان از حمام بيرون آمد لباس حرير زيارت پيچيد  
 در برابر آينه بدل مناي فرنگي نشست خوانچه و جواهر در برابرش حاضر کردند خود را چون قرص آفتاب تابان که است غرق در بامی در کوه  
 گردید که بر سر کرده تعليم مصلح بست گرفت در بالای تخت ز رانند قرص قرص آرام گرفت ماه نيزه منظر بانو در خدمت بر صند  
 نشستند کتير ان با هر دو زم آراستند سانه کليکون نو از شاد آورند ساني دختران هوش بر ياد در می دادن مشغول شدند  
 اما بلکه هر چند شراب بخوردند خلقت غيبت و هر گاهي که بياه نيزه بکرد غم غمش ميا فرود هر چند ماه نيزه شير مهرباني ميکرد فرخ لغارا که التماس  
 ميپويد ماه ميپودل با خود گفت هر چند اينقدر خوبی کن من با نرست حيف از جواني خود خلق و حالت امير ارسلان که بايست برود و قاف  
 حرف بد خلقی اين دختر بيا که بيار احوال و دشواری بد خلقی است از حضور با جلال که آمده است خنده از دهنش در ياد حرف  
 بدان جن که نقد بد خلقی است و اين فکر بود بلکه هم بخيال اينکه ماه نيزه زن امير ارسلان است چون زلف خودش بخوبی

در شهر فایزیه و امیر ارسلان

و سخن منسیقت با از آن جانب نیز و امیر ارسلان ملک پور آنچه لازم است تقابل بود حاضر کردند و کباب با در قدم هر تک حاضر کردند امیر ارسلان با مادر و ملک پور و ملک اقبال شاه و ملک هر شاه و صف نیز و شمشیر با امیر ارسلان سوار شدند صدی کوس و کرای میسای کوش فلک را که ساخته چتر مرصع نما بر امیر ارسلان افزاشه از دو طرفش با دشان محرم و شادان سوار بر کباب با در قمار از تخت سر بردند و امیر ارسلان چو در آنجا رسید که در آنجا امیر ارسلان با مادر کبابی با ملک شاه صحبت میکرد اهل شهر از جمیع و شریف قوی و ضعیف پرور با و جابل و انا و غنی و فقیر و زن مرد و فوج فوج دست و دست با استقبال میآیدند و امیر ارسلان چون کیشیه بلال کیشیه بکیر میگردیدند با کشتن عمارت جانش میکردند القصة همین طور میآیدند تا وارد شهر فایزیه کردند و همه جا آمدند از کوه و باران که در شهر امیر ارسلان شهر بزرگ جمعیتی را دیدند که در سینه بارگاه دست بر بال مرگ سپاه شدند و جل با نگاه کردند و امیر ارسلان بارگاه آراسته دید ملک پور پیش آمد بر پای امیر ارسلان اشاد هر دو با پیش او رسید امیر ارسلان ملک پور را تحت سلطنت نشاند با دست خود لبم آید گفت حاج شاهی بر سرش نهاد و شیر بر کبری لبه و مبارکباد گفت و از تحت نیز آمد یک تخت دیگر آوردند در آنجا نهادند امیر ارسلان و ملک اقبال شاه و ملک هر شاه و وزیران و امیران چهار جا آرام گرفتند امیر ارسلان با رعایم داده سلام منعقد شد فرمود که تمام ملک پور نهند و خطبه بنامش خوانند تقاره خانه بنوازش در آوردند شربت شیرینی خوردند شراب لعل نگر ساقیان شویخ و تنک بگردش در آمدند و مطربان بر پار صدای دف و چنگ بکوش فلک رسانیدند تمام اهل بارگاه مبارکباد گفتند امیر ارسلان وزیر و ملک پور را چو است و فرمود و بیست و یک شهر را امین بستند در نیت کرده اند که در شهر جاری بر بند از هر در تا است روزی شصت شبانه در تمام اهل شهر عیش باشد و عو ملک پور است و آنچه لازم است است باید از هم سپادی وزیر هر دو دست بالای چشم نهادند از بارگاه بیرون آمدند در آن عروسی شد ستادی در شهر نهادند همه اهل شهر در فکر ستادی و عروسی شدند امیر ارسلان ملک اقبال شاه و ملک هر شاه عسای مرصع بست کرده خدمت میکنند امیر ارسلان شمشیر وزیر گفت بمردم مردم بگو با وزیر از نیت بدید و ایشان هم در عیش باشند شمشیر وزیر با بندون م خانه آمد از خواج بهر لمان پرسید ملک آفاق در کجاست عرض کردند عمارت شمشیر وزیر قدم سینه نهادند بالا آمد پده را پرسید و اهل نالار شده برابر تعظیم کرد ملک از خواج است دست وزیر را گرفت در پهلو خود جادو فرمودی بگردش در آوردند شمشیر وزیر اما که درت در بشو فرخ لغا و بیکه خلی کند همچون است هر چه شراب بخورد شکفته میشود و شکر است عرض کرد قربانت کردم در چنین روزی که بعد از سه سال از بند فولا و نهد و خلاص شده و دیدار با وفا و اوست را دیده اند و نیت و صحبت و جلا بنده را

امروز بجا آمد روز خنده و شاد است اینمزدوم ای تو شادی میکنند تو از بهر چه دگر گیری مگر ای کشید گفت وزیر تو سنا به پاد  
من بصدقت خدمت کرده حالا که پرسیدی میگویم کاشکی فرزند مرا کشته یا در بند فولاد ندهد و بر مرده بودم چنین روزی را نخواهی دید  
که با رقیب در پیشینیم شمس وزیر خنده گفت مگر رقیب شما کیست مگر گفت وزیر خنده تو را میکند میگوئی یا روفا وزارت دیدی  
اگر یا من و فاوست بختر من کسی دیگر را میخواهی من محض خاطر او باین بلا گرفتارم او بجای من شب و روز با این با زمین در پیش بود  
بخاطرش هم نمیکند شت که من در دنیا بوده ام شمس وزیر از حرفهای مگر قاه قاه خندید گفت مگر کدام نازمین چه میگوئی او از نشان  
پیشینیم کیست مگر باه میراثشان داده گفت مگر این چه شمال نزن امیر ارسلان نیست شمس وزیر دست بدل نهاد چندان بخندید  
که نزدیک بود میرد گفت مگر شما از بهر این از صبح تا حال عیش خود را حرام کرده اید گفت معلوم است چنین رقیبی را که قویا میدانند  
شمس وزیر عرض کرد قربانت کردم میخواستی این سوال را زودتر بکنی تا جواب بگویم بد آنکه این نازمین و مقرر ملک جانشاه و ارجا  
جان است عاشق ملکش پور بود همیشه امیر ارسلان بمملکت جان رفت از پی شمشیر زرد نگار ایند خرم با امیر ارسلان دست خواهر  
و برادری دلوند و محض آنکه ملکش پور را با امیر ارسلان بدیدار یار یار حق امیر ارسلان کرد بدیدار در خود شرا بگشتن او امیر ارسلان  
هم او را ملکش پور آورد مادر فولاد زره بدستباری ایند ختر گشته شد حالا بگرداند تو از بندجات یافتی امیر ارسلان بخوابد اول است ختر رازی  
ملکش پور عروسی کند بعد ترا بر سر مملکت بنی آدم با رضای پدرت ترا بر دم برود برای خود شمس عیش باشد امیر ارسلان بخند آمد و  
است تا امروز چون او جو انرد و صاحب غیرتی مادر هر بر صده وجود نیارده کسی که در راه تو دست از سلطنت و قلع و خربند  
و مدت سه سال تمام است پدرت تمام در کوهها و بیابان با قدم زنده و کله بر کله غمخیزان بنده با اینکه هر کس او را بدید بحال اصرار دارد  
که دست از ایند ختر بردارد خود ترا این دهه بگرف بچکس گوش مده دست از زور بدشت حالا حق داری او را نمنت زنی و از او کتر با  
اگر بدانی امیر ارسلان در نیتت که تو گرفتار بودی حقد و محنت کشید و چه نمتا دید و چه جا رفت و با که با جنگ نمود هر نیم هر سال  
هر از مرتبه قرباننش میروی بچپته اینچنان شسته عیش امیر زرار بر خود تو حرام میکنی امروز روز است که بعد از سه سال که محنت مشقت  
رهت شده بگو بخند شراب بجز عیش کن مگر از که حالت بکلیساید چاق بشوی بسوی که قوت دست خورودن داشته باشی  
و عمود را بتوانی برداری همیشه مگر تخان شمس وزیر را شنید چون کل شکفته شد گفت وزیر ترا کجا اینها را راست میکند میگوئی امیر ارسلان  
از این خصم بیرون بیاوری شمس وزیر گفت دشمنی بنک بدست کدام هر چه مگر کدام همه را راست گفت مگر تقدیری غلط حال شد گویا

### مرکات شمس و زریا مکرر نشسته بقا

همه و بسیار با و داده اند با خود گفت دل عاقل از صبح با حال بختی خیر تا خود بخانیدم کم محلی با و کردم بسیار پیش امیر ارسلان  
 ازین شکایت کنار جان خواست جامی بر شمس کرد در کمال شرمساری پیش آن صورت ماهی را بوسید و جام را با و داد و گفت جوله جان  
 عزیزم من از صبح تا بحال خیال و کردت کردم التماس باید از تقصیر من بگذری بخالت خدمت را اینست ماه نیز دست مکرر بوسید گفت  
 من کنیز تو امیر ارسلان هم هر چه داری شاکتضا کند رفتار فرامی مگر صورت ماهی را بوسید دست او را گرفت برفت بر تخت نشاند  
 بنظر از گفت میر ارخان فرموده از امر روزی گفت شانه ز عروسی ملک شاپور است باید در عیش باشم و ملکه آفاق ماه نیز بر تخت نشاند  
 و در ترک عروسی باشم منظر بازو گفت هر چه بفرماید اطاعت میکنم من ماه نیز هر دو کنیز شاکتضا بهیتم مکرر بر تخت برزاد صورت او بوسید  
 بر تخت نشاند و خود را منظر با نو و مدارک عروسی مشغول شدند منظر بان سنانی کوهان نو خنده تا بسکایید آداب بر چای با  
 سفر کشید شمع و چراغ از هر طرف در بالا چیدند عمارت مانند روز روشن کردید یکدم جهان شد چراغ که بر عیبه شد تنگ جا به روشن  
 بساحت آتش که پدانه بود که باید بصبغ یکجان بود نرم آراستند امیر ارسلان با یک ساعت از شب گذشته در بارگاه با  
 پادشاهان عیش و عشرت شادمانی نشسته پس از آن چند جام می خوردند بر تختند هر یک یکجا کانه نزل خود نشسته امیر ارسلان  
 خرم و خندان حکم آید خواجهمیران خبر ملکه دادند ملکه چون طاعت از جای خود بریدست قبول آید امیر ارسلان بخل کشید مکرر  
 چون جهان شیرین در بر کشید چو سوسه از نعل آید بر بود اتفاق کید کرد داخل آثار شدند ماه نیز چون آفتاب تان از تخت  
 بریز آمد در برابر تعلیم کرد امیر ارسلان بارگیا گفت ساعتی پیش ماه نیز منظر با نوشتست پس از آن دست مکرر گرفت تیرگی  
 که ملک شاپور برای امیر ارسلان معین کرده بود آمدند کنیزان نرم آراستند امیر ارسلان ملکه مادر آغوش کشید سبب بخدا ترس را در  
 دست گرفت بوس و کنار مشغول شدند ملکه شکایت ایام دوری را میگرد امیر ارسلان هر که نشست خرد او بچها بلکه گشده  
 بود سیلیت سفر کردند در دوایم در سفر نشسته شام صرف نمودند شکر خدایا بجا آورد پس از صرف قهوه و غلیان دوباره بوس  
 بازی مشغول شدند ملکه با امیر ارسلان گفت تصدیق کردم همین امروز داخل این عمارت شدم ماه نیز را دیدم خیال آنیکه شما او  
 برای خود مان آورده اند عاشق بهتید و نیابیم سیاه شد حالت هر که بهیستند اما عصر که شمس و زریا در کسب در بوسید  
 باعث طلال تو حقیقت با دشمن خندیدند اندازش را الفت آسودند هم امیر ارسلان بهتیرس خندید که نزدیک بود غش کند طلال  
 پیش کشید و از ترس بوسید گفت بلایت بکام این بچهای است که عیال امروزه بخودت حرام کردی انوس که هنوز تو که

بخود ترا ساخته ماه غیر گیت شمنی میبرد از عالم کرده ام اگر حوز از بهشت بیاید بعد از تو بظن من جلوه نمیکند که در دم  
 دستان ناخبران و مهربان بر رو خاطر باکی ما خود و ایم کی و بس تصدقت کردم بر دی از دل من هر کجا صحنی است  
 مرا قبله گرفتیم چهار باهنام ملکه خندید و لبهای امیر ارسلان بوسید و عرض کرد تا قیامت کی از تیران تو مستم و جان دادم  
 دست منست و دامن تو هزار زبان شکر لغات ترا نمیتوانم گفت خلاصه مرد و بعد از لشکری بسیار جوته و بر تخت  
 در تبر جرد آغوش یکدیگر خوابیدند تا آفتاب جهان تاب عالم را بوز خود زین ساخت در آمدن آفتاب جهان تاب  
 ارسلان نامدار سر از تبر راحت برداشت بجام رفت سر و کلاه را صفاد از لطف کاکل را با مشک و عسبر بست و شوکر بیرون  
 لباس مضع پوشید باج مشکلی با لمان بر سر نهاد که مضع بر میان بست شمشیر زرد رخار صامیل که در خور زرد رخار پیش که در چون  
 سواد او نخل طوبی چیده مانند قرص ماه بهشت چهارده شعاع چو امیر بر صورتش افتاده بر نور و پیش بدوشی مدز برتری داشت چون  
 یک بهشت عثمان از عمارت حرم بیرون آمد داخل حیاط و بارگاه شد پادشاهان استقبال کردند وزیران و امیران بجمع گردیدند  
 امیر ارسلان بر تخت نشست همه جایجا آرام گرفته سابقان می کردند در آردند تقاره خانه را و خند مطربان صد با  
 آواز بلند کردند همیشه بزم آهسته شد امیر ارسلان از جابر خواست ملکنا هر خشا و دلاک قبالت شاه چهار تخت بزرگند مشغول  
 خدمت عروسی شدند که در این وقت سر و کلاه پر زرد آمد که امیر ارسلان مال دولت قلعه شکباران را بدست او سپرده بود از بارگاه  
 داخل شد و در برابر امیر ارسلان تعظیم کرد و عرض کرد عمر و دولت را خداوند زیاد کند چشم امیر ارسلان که بی پیره مرد زرد افتاد  
 برخواست و پیر را در بغل گرفت و صورتش را بوسید گفت پدر جان بچه طلب آید و قلعه شکباران را با آن همه دولت  
 بدست که سردی بر او پیش اشک می آید ازیر شد گفت قربانت کردم همین که تو طلسم باغ فایز بر اشکستی و الهامک بجز از  
 راز بندجات دوی میدانم اگر از او بچه بر آرد دست تو گریخت که آید قلعه شکباران که تراش در طلسم را شکسته دیدم اگر زبان  
 تا توانی پانصد تازیانه بر بدن من نهد خواست مرا بکنند من از بس عجز کردم مرا شست کلیدهای در را از من گرفت مرا از قلعه  
 بیرون کرد مدت عیبت شبانه روز هست که هفت بیابان طی کرده ام تا خود را بجائی رسانیدم تقاضای عیبت بجائی نخواهد رفت  
 پس از آن با بر عیش کشید مدت هفت شبانه روز چنان بر می آراستند جهان عیسی بر پا کردند که جهان بجز او نداشت  
 بطرف سابقان مشکین موی یکطرف سلطان را شکر می میران این یک قاده در دهن بیخودان یک غنوده در ستر افتاده

در پنج شانزده بعین عشرت مشغول بودند روزانه ششم ملک پور بامیر ارسلان عرغندر قربانت کردم آباد و اجاد من است  
 و ای داشتند که از خانواده سلطنت پسر پادشاه را عروسی میکردند زفاف در ایوان عروسی و اما در آنجا دست بست  
 میدادند اگر ای مبارک شاکر از بکیر در میان رسم قدیم را معمول بداید امیر ارسلان گفت البته هر چه شکوه است باید آنرا  
 آید وزیر اعلیٰ گفت تو با شمس وزیر بودی باغ فانی را آئین برینید و چو افغان کنید و زینت برید عروسی و باغ فانی  
 میاید بشود وزیر ملک پور شمس وزیر تمام رفتند باغ فانی تمام چو افغان کردند و آئین بستند زینت دادند و در باغ  
 در دوازده شهر همه جا آتش بازی میدادند چو افغان کردند هر بیت قدم فاصله یک دست مطرب نشانیند نزدیک همه آمدند در میان  
 ارسلان عرغندر تهنیت باغ فانی بخوبی میدادند امیر ارسلان آفرین گفت سوار شده خود من بیایم آمد همه جامه کشی کردند  
 برکت آمد در هر خانه گفت عروسی تمام برین شب بیزفاف بقدر ملکه آفاق ماه خیر انجام بدو شوش داشت و شوی کردند  
 چون قرص آفتاب از حمام بیرون آوردند فرج تمام ماه خیر لباس فرنگی پوشانید امیر ارسلان از عروسی بیرون آمد فرمود تقارن خانه  
 شادی سوارش در آوردند ملک پور انجام برید بیرون آمد لباس پادشاهی پوشید و سر تا پای عرق دبی زد و گوهر شد پس از  
 آن هر کس بیدند با اتفاق پادشاهان و وزیران و امیران ملک پور را سوار کرده که سیکار صدای کوس و کرنا بملک بلند کردید  
 و اما در باطن مطرب تمام بیایم باغ فانی آوردند امیر ارسلان قدری نشست چند جام شراب خورد و فرمود چو افغانی با خندان  
 کنند و شوش برین صدای باز و آواز بلند کردیم که ساعت سه از شب گذشت بر آمد روی شب تنداه زلفین مشکین و می ساس  
 خم طره بشود و من از دوش بر زلف شب کشته شمشیر فرزند امیر ارسلان برخواست با اتفاق شمس وزیر و صف وزیر و جمعی از امیران  
 سوار شده بشهر آمدند عروسی با ملکه آفاق و منظر بانو و کثیران در مجلسهای بخارا نشانیند صدای طبل و کرنا بلند شد و مردمان شهر از  
 زن مرد و کودک با و معبر با صف کشیدند مطربان در هر کدو بنواختن سازهای گوناگون مشغول بودند در دوازده شهر تا و باغ فانی پور  
 طرف چو افغان و ششانی و مطربان بود امیر ارسلان با در دست لایعقل شراب سوار در کتب مجلس عروسی و زینان و امیران  
 و سرسکان و برزگان از دو طرف سواره به راه همچون با تجمل نیا و کوفتند داشتند بهانه هر سپند قدم فاصله بر ایوان از روی هوا  
 طبقهای گل و زرد جوهر شاد مجلس عروسی میکردند بهین طریقی میآمدند تا و میدادند بیایم با ملکه آفتاب و ملک شاه پور  
 سوار کردند استقبالی بر آمدند پس از آن یکی با اتفاق و باغ فانی شد در ایوان قصر فانی دست ماه خیر گرفت و فل تالار کردند

ملک اقبال شاه و ملک چشاه هر یک بمهرل خودشان رفتند امیر ارسلان هم دست ملکه را گرفت چو سلطان از تالارهای قصر  
 فازه آمدند با کمال آسودگی یکدیگر چون جان شیرین در آغوش کشیدند و بر سر راحت با سر راحت خوابیدند غافل از نیز تنگ  
 روزگار غدار و فلک که بر قنار که بچهر میرسد تا همگامیکه آفتاب جبهات سبب الم را بوز خود زین ساخت و گروگان  
 اجست از تکار برآمد با یوان نیلی چهار تخت اوق شاه پنجم نشاند و در بر سپاه شد شکست در آمدن آفتاب  
 جبهات سبب امیر ارسلان نامدار سر از بر سر راحت برداشت ملکه آفاق را بیدار کرد و با من مریع پوشیدند آمدند در یوان قصر دیدند  
 ملک اقبال شاه و ملک چشاه و آصف وزیر شهنشاه و جمعی از امیران نشسته اند صبحی نیز امیر ارسلان را که دیدند  
 یکی برخواستند تعظیم کردند امیر ارسلان دست ملکه را گرفت اندوختند و پرید ملک او را گماشت گفتند تا بحال از چاه پیران  
 نیامده امیر ارسلان قدری صبر کرد و آفتاب بجای ظاهر رسید دیدند که عروس و داماد از محله بیرون نیامده اند امیر ارسلان گفت  
 جماعت بنیادیم چرا نرفته اند که ملک شاپور بیرون نیامده آصف وزیر گفت قربانت که ام کو یا خوابیده اند امیر ارسلان گفت  
 یکی بروید ببینید چه شده فرج تعافقت من میروم برخواست آمدید خون مثل هدیه من میزند و همراه نیز از روی شیشه آتش  
 گذاشته اند و ملک شاپور هم از تخت افتاده و سلطان را در خواست بیهوشی چشمش منقش باه نیز از تالار بیابانه فریادی کشیده اند  
 بوش رفت صدای ملکه بوش امیر ارسلان رسید از جا برخواست گفت جماعت تخفتم اتفاق افتاده بر خیزید برویم  
 بینیم چه خبر است یکی که رسید از جا برخواستند آنچه را دیدند امیر ارسلان ملکه را بوش آورد و پرید ترا چه میشود ملکه  
 احوالات را گفت امیر ارسلان پیش آمد نظاره کرد و پناه در خون غوطه ور گشته است گریبان چاک زد که به ملک اقبال شاه و  
 سایرین هم گریه کردند پس از آن آصف وزیر گفت ایران از گریه شما ماه نیز زنده نمیشود حالا باید فهمید اینکار را کدام طالع کرده بلکه  
 در خواب بیدار کردند امیر ارسلان که بیدار موقوف کرد آداب می سر ملک شاپور هر چه بگفتند او بیدار نمیشود بلند شد که در روی  
 توی بالار آتش برود بیدار شد و خون منقش با دان بخت بر بیدار شد یکی دور امیر ارسلان جمع شد که میگردند و این وقت  
 طالع پیرزاد پیدا شد و پیشگام بر پا است بر پیدایین چه اوضاع است امیر ارسلان گفت ای پدر دل من از این میوزد که از  
 آسمان که بر قنار دست سربال است آنی بگام من گریه می کند حال که بعد از این چه رحمت خواستم عیسی بکنم و بگام دل  
 شراب بخورم سباب عروسی بنیدم و شب در محله سر خواهم من ماه میرا بریده اند بنیادیم سیرا کشتا پور چه افتاده که هر چه

میخواهم اور بجایا بکنم احوال پرسم سیدار میشود بمنظور و خواست مثل مرده افتاده است نمیدانم چکنم پروردگار  
 آمد قدری بصورت ملک پورنگا کرد رفت سرش ماه غیر قدسی بخش امانا کرد و سرش بر او است بدقت نگاه کرد و سر را  
 بر زمین گذاشت و خندید امیر ارسلان گفت چرا بخندی هر کفایت قربانت گندم صاحب اینکار رهنما ختم اینکار کار الهاک  
 دیو مرده است که ملک پور را خواب بند کرده است و ماه نیز را برده است کسی دیگر را بجای او سرزیده است برای  
 اینکه الآن در تمام خاک پرزاد بغیر از الهاک دشمنی ندارد الهاک مدت دو سال میشود که بجای ماه نیزه متق بوده است  
 و بی فرصت میکشید تا شب فرصت بدش آمده و خورا برده است و کسی دیگر را از الهاک پرزاد آورده است سرزیده شما  
 یقین بدانید که ماه نیزه و سلامت است امیر ارسلان ساقی فکر کرده و درو با صنف زیر کرده که وزیر هر نهایی پروردگار  
 خلی بنقل زنجیرت برای اینکه در فرنگستان هم وقتی که تفریر فرخ تبار از دیده محضی سر کسی دیگر را بریده بودن بجای آنکه  
 ملک است آصف وزیر گفت اینم میشود اما یقین نمیتوان کرد امیر ارسلان گفت یقین میدانم که همین است ملک اقبال گفت  
 حالاکه اینطور است چند روز صبر کنید و تفریر تید در مملکت جان تحقیق کنید همیشه است یا خیر امیر ارسلان حرف  
 ملک اقبال شاه را قبول کرد چند نفر عفریت فرستاد تحقیق کنند که معطل مسم غفرستان در برابر زمین بوسیدند و باد در توره  
 انداختند بر هوا بلند شدند که ماه نیزه را بجاک سپردند و ملک پور را در تاقی جاد دادند و شهر آمد طول و مغز در تخت  
 نشسته آمدت پنج شانز روز که گذشت روزانه ششم غفرستان که از پی خبر فرقه بودند از در بارگاه داخل شدند و در  
 تخت امیر ارسلان بفرمودند گفتند عمرود است بنی آدم را سلیمان پیمبر زیاد کند امیر ارسلان پرسید الهاک و پرود ماه نیزه خوب است  
 و عسکر در قربانت کردیم باقبال بی زوالست رفیق الهاک دیو مرزاده یاد دیدیم در غلغله سنگباران در محال خوشی عشرت میکنند  
 و ماه نیزه و سلامت در نزد الهاک دیو است ولی او را برنجیرت است هر چه از او کام طلب میکنند او همه را کرده میکند الهاک  
 دیو مرزاده هم در بند کرده از شنیدن این خبر گویا عالم را امیر ارسلان دلوزد پرسید شما ماه نیزه را بکنیم خود دیدید که زنده و سلامت  
 است عسکر و ندبلی قربانت کردیم خودمان او را دیدیم امیر ارسلان شکر خدا را که غفرستان را انعام زیاد می دادم خص  
 فرمود پس از آن در بجانب ملک اقبال شاه و ملک هر خشا کرد و گفت از اینم از که معلوم است شما تا نزدیم بکنید الهاک  
 دیو او کشته شود ملک پور را خواب بیدار شود و ماه نیزه هم دست میاید که کشته از اینها ما بشود من از خاک پرزاد



بیرون رفتم بسر وقت شام خوابیدم و در خواب دیدم که در این قفسه ایتم بود با هم بعد بجاک می آدم  
بروم شاد و این جا آسوده باشید من لشکر برم مملکت جان علاج اورا بکنم ملک شاه گفت آنچه حرفت میزنی در مملکت  
جان هرگز نرود هرگز در کنه خطیست ترا بکنم ایتم تنها بروی ما که بروی ماه بهمه تومی ایتم امیر ارسلان آفرین  
کرد و گفت پس بفرمایید سار بپسندید ملک قبالتله باصفه وزیر گفت در درازک لشکر باش ملک شاه هم وزیر خود بود  
که سپاه ارض مضار حاضر کنید وزیر ملکش بر فرمود سپاه دست فایز مراد هم سان بپسندید و ناماد و وزیران بیرون  
در درازک سپاه مشغول شدند لشکر را اسب و اسلحه و جیره و موجب دادند امیر ارسلان هم شمس و وزیر را فرمودند که با بر سر صف  
پیش ملک فرود باشد اگر رسید است بر کشتی که خودم خواهم آمد اگر گشته شدم ملک را بیرون فرنگ بدست اهلین شاه بیچاره شمس وزیر  
تعظیم کرد و درازک ملک را دید و مدت بیست روز که نشست اصفه وزیر آمد و در امیر ارسلان تعظیم کرد و عرض کرد قربانت کردم  
سی صد هزار سپاه حاضر کردیم در روایت فایز مراد در دوزخ اندام امیر ارسلان آفرین کرد و هر سه وزیر را خلعت داد و فرمود ست  
سعد تعیین کردند اول بجز خاتمه آمد ملک آفاق بر او را کرد پس از آن بیرون آمد با ملک قبالتله و ملک شاه و اصفه وزیر  
پیر مرزاد و سوار مرکب شدند شهر را بدست منظر بانو مادر ملکش پور شمس وزیر سپردند و از شهر بیرون آمدند و ملکش پور را  
هم در تابوت محفل مشکلی گذاشتند و آوردند همان شب طبل رحیل که بیدند روزانه بیک در سر زدن آفتاب لشکر چون دریا  
بموج در آمدند و بجانب مملکت جان روان شدند تا مدت چهار در کوه و سپایان فرستند هیچ توقف نکردند تا از هفت پلایان  
که نشسته بر منبری جان قنده غفرستان و جاسوسان انخبر را برای سهیل وزیر ملک جان شاه آوردند که در شهر کجای ملک  
جان شاه نشسته بود همیشه انخبر را شنید آه از جانش بر آید از جای خود برخاست مگر سیم بجانب قنده شیر کویا که فدای ایستادن  
بود اورا پریش میگردند و دید آمد بد قلع شیر کویا کیششان که پیغمبرش بودند بر خوش رسانیدند که سهیل وزیر مضطرب آمده  
است عرض داد که دخت و خوش کنید وزیر را آوردند و بلبر شیر کویا سجده کرد و عرض کرد و خداوند امیر ارسلان روی که تمام  
خاک بر زار را بهمه دست و قلعه سنگباران را ویران کرد ملک جان شاه و ملک شعبان را کشت و حال ایند نام با چه  
اتفاق افتاده است که با سیم صد هزار سپاه بقنده شیر مملکت جان آمده است و حال ایند منبری رسیده تخلف فایز مراد  
صیبت شیر کویای هرگز از غریبه گفت خواهرت جمعی است که او را غضب خودم گرفتار میکنم حال او در فردا بیاتو